کوله پشتی ۶۵
هفته‌نامه کودک و نوجوان
ضمیمه رایگان روزنامه شهرآرا
۲۶ تیر ماه ۱۳۹۸

مهمانی در بهشت

صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر عامل موسسه: مجید خرمی
سردبیر: توحید آرش نیا
رئیس اداره ضمائم و نشریات: زهره الوندی
مسئول نشریه: طیبه ثابت
مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی
مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی
طراح جلد: ملیحه کامیاب
صفحه آرا: رضیه نمازی
ویراستار: سارا کُرد
ویرایش تصاویر: هما نجارزاده
پست الکترونیک: sabet@shahrara.com
تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰
شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
توزیع و امور مشترکین:
۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-۰۵۱ داخلی ۱۳۱

فهرست

بادبادک ناقُلا	۲	دروازه‌ی بهشت	۱۲
تنهایی	۵	«نه» به هر چیز اشتباه	۱۴
پیدایش کاغذ	۶	قطار مشهد	۱۶

سلام به سرزمین خوشبختی

سلام به خدای مهربان و به شما دوستان بهتر از جان. سلام به شما بچّه‌های شهر بهشت که در سرزمین خوشبختی و درکنار خانه‌ی امام مهربانی‌ها حضرت‌رضا(ع) زندگی می‌کنید.

راستی که چه زیباست طلوع هر روز در مشهد، وقتی‌که خورشید هر روز نورش را از گنبد حرم او می‌گیرد و به تک‌تک خانه‌هایتان هدیه می‌دهد تا دلتان شاد و پر از گرمای زندگی باشد.

امیدواریم در این روزهای خوب، دلتان مثل گنجشک‌ها شاد و آزاد باشد.

راستی بچّه‌ها، تابه‌حال فکر کرده‌اید که چطور می‌شود دل خودمان یا دل دیگران را شاد کنیم؟

خیلی ساده است؛ با خوب‌بودن. حتماً می‌پرسید: چطور می‌شود خوب بود و اصلاً از کجا بفهمیم کاری که انجام می‌دهیم، خوب است.

الان برایتان می‌گویم؛ شما می‌توانید بعد از اینکه کمی عمیق‌تر دراین‌باره فکر کردید، بروید تمام سؤال‌هایتان را از پدر، مادر یا یک بزرگ‌ترِ قابل‌اعتماد بپرسید.

بچّه‌ها! یادتان باشد خدای عزیز، خوب‌بودن را خیلی دوست دارد و برای اینکه آدم خوبی باشیم و درست زندگی کنیم، هم معلّم و هم کتاب برای ما فرستاده است. حالا خوب به شهرتان نگاه کنید. یکی از همین معلّم‌ها که اتّفاقاً در نزدیکی شما هم هست، امام‌رضای مهربان است که از همه‌ی دنیا به زیارتش می‌آیند.

خانم نویسنده
سارا دستمالچیان

بادبادک ناقُلا

بادبادک کوچولو حوصله‌اش سر رفته بود. توی هوا چرخی زد و گفت: «بروم کمی شلوغی و شیطنت کنم. شیطنت کردن خیلی خوب است.»

بعد رفت و رفت تا رسید به خانه‌ای که توی آن، یک حوض آب بود. یک گربه کنار حوض دراز کشیده بود.

بادبادک بالای حوض چرخید و عکسش افتاد توی آب. گربه که فکر کرد یک ماهی بزرگ توی آب است، پرید توی آب و خیس شد.

بادبادک خندید و گفت: «چه گربه‌ی احمقی!»

بعد رفت به خانه‌ی بعدی. دو تا بچّه داشتند توی حیاط بازی می‌کردند. بادبادک این ور حیاط چرخید و آن ور حیاط چرخید. بچّه‌ها دویدند دنبال بادبادک تا آن را بگیرند که سرشان دَنگ خورد به هم و دردشان آمد.

بادبادک گفت: «چه بچّه‌های بازیگوشی!» بعد رفت به خانه‌ی بعدی.

پدربزرگ داشت باغچه را آب می‌داد و بادبادک را که دید، سرش را بالا آورد و عقب عقب رفت و زمین خورد. بادبادک ریزریز خندید و گفت: «چه پیرمرد سربه‌هوایی!»

بادبادک که حسابی شیطنت کرده بود، با خوشحالی توی هوا می‌چرخید.

او با خودش گفت: «هنوز هم دلم می‌خواهد بیشتر سر به سر همه بگذارم. «برای همین رفت به خانه‌ی بعدی.»

کنار پنجره یک جفت گوشواره‌ی طلایی بود. بادبادک گوشواره‌ها را برداشت و از گوش‌هایش آویزان کرد. توی هوا چند تا چرخ زد و از این طرف به آن طرف چرخید. گوشواره‌ها جیرینگ جیرینگ صدا دادند. بادبادک از صدای گوشواره‌ها خوشش آمد و بیشتر چرخید و چرخید. یک کلاغ که روی درخت نشسته بود، صدای گوشواره‌ها را شنید.

او به بادبادک که توی هوا می‌چرخید، نگاهی کرد و گفت: «چه گوشواره‌های قشنگی! چه بادبادک ناقُلایی!» بعد پرید و بادبادک را با نوکش گرفت و آن را با خودش به لانه‌اش برد تا جوجه‌هایش با آن بازی کنند.

جوجه کلاغ‌ها از دیدن بادبادک و گوشواره‌های طلایی‌اش خوشحال شدند. آن را گرفتند و شروع کردند به نوک زدن به گوشواره‌های طلایی. بادبادک که خیلی ترسیده بود، گوشواره‌ها را انداخت و گفت: «چه کلاغ‌های بدجنسی! بهتر است تا گوش‌هایم را نکنده‌اند، فرار کنم.»

بعد تندی از آنجا دور شد و رفت.

او با خودش فکر کرد: «بازیگوشی خوب است، امّا به اندازه.»

مرجان اسماعیلی
ساره محمدپور

معرفی کتاب

پسری که به دنبال باد رفت

پدیدآورندگان: میشل ورتینگتون، جوزف کاومن
مترجم: لیدا هادی، لیلی فیروز
ناشر: کتاب پارک، ۱۳۹۷

سامی پسر کوچولوی قصّه‌ی ماست که می‌داند با بقیه متفاوت است. او از توی گرد و غباری که نور آفتاب به آن تابیده است، شکل‌های مختلف پیدا می‌کند. بوی بدن مورچه‌ها را می‌فهمد. از آمدن توفان با تکان خوردن برگ‌ها باخبر است. دوست دارد بداند اشیای دور و برش چطور کار می‌کنند و وقتی نمی‌فهمد کلافه می‌شود و سردرد می‌گیرد. اتاقش پر از کتاب است و میان آن‌ها پاسخ پرسش‌هایش را جست‌وجو می‌کند. امّا کتاب‌ها پاسخ یک سؤال مهمّ سامی را نمی‌دانند؛ اینکه باد از کجا می‌آید و سامی برای فهمیدن این موضوع، سفری را از خانه به خیابان آغاز می‌کند. او آن‌قدر باد را دنبال می‌کند که همراهش به هوا می‌رود و در میانه‌ی باد و آسمان، رنگ‌های زیبایی را می‌بیند.

والدین بدانند فرزندانشان چه کتابی می‌خوانند:

کتاب «پسری که به دنبال باد رفت» از تفاوت می‌گوید، از درک کودکان او تیستیک، امّا تأکید می‌کند که کودکان و همه‌ی ما متفاوت هستیم و باید به تفاوت‌هایمان احترام بگذاریم و از دریچه‌ی این تفاوت، دنیا را زیبا ببینیم.

آفرین میرشاهی

شعر

تنهایی

وقتی‌که‌مامان‌نیست
درخانه‌تنهایم
بی‌حوصله‌هستم
اینجاوآنجایم

یاباخودم‌آرام
من‌شعرمی‌خوانم
یامی‌کنم‌بازی
باپیرهن‌هایم

امّااگرخواهر
می‌داشتم‌حالا
بازی‌چه‌کیفی‌داشت
هرروزساعت‌ها

طیبه ثابت

فائزه‌محمدزادگان

دانستنی‌ها

پیدایش کاغذ

تاحالا فکر کردین همین کاغذ به ظاهر ساده که راحت در اختیار ماست، از کجا اومده یا چطور شکل امروزی به خودش گرفته؟ آدم‌ها دوست داشتن وقایع رو ثبت کنن یا حدّاقل اثری از خودشون به جا بذارن، یه جور ماندگاری. در گذشته‌های دور، شاید اوّلین تمدّن‌های بشری، حتّی همون غارنشین‌ها روی سنگ و دیواره‌های غار نوع زندگی‌شونو می‌کشیدن. [فکر کنین اگه الان کاغذ نبود، باید روی دیوار سنگی مشقامونو می‌نوشتیم و به معلّم می‌گفتیم دیوار رو که نمی‌تونیم با خودمون بیاریم!]

خلاصه اینکه هر منطقه‌ای از داشته‌هاش برای داشتن کاغذ استفاده می‌کرد. مثلاً در هند، درخت‌هایی بوده که روی برگ‌هاش می‌نوشتن.

بعضی مناطق هم از پوست حیوانات استفاده می‌کردن. در ایران برای رفع بوی بد پوست حیوانات، از گلاب استفاده می‌کردن.

در مصر هم از گیاهانی به نام پاپیروس کاغذ می‌ساختن.

حالا اگه دقّتتون رو ببرین بالا، متوجّه می‌شین واژه‌ی paper ریشه‌اش از کجا اومده.
با تمام این احوالات، ۱۵۰ سال پیش از میلاد، اوّلین قومی که کاغذ رو تولید کردن، چینی‌ها بودن.
فکر می‌کنین موادّ اوّلیه‌شون چی بوده؟
چینی‌ها پوست درخت توت رو خُرد می‌کردن، بعد به شکل خمیر درمی‌آوردن و کاغذ می‌ساختن. البتّه برای مقاومت بیشتر، به کاغذ، ساقه‌های کتان و رشته‌های تور ماهی‌گیری کهنه اضافه می‌کردن. این یک راز بوده که بقیه نمی‌دونستن، تا اینکه عدّه‌ای اسیر جنگی رو از چین به سمرقند منتقل می‌کنن. راز هم که از پرده بیرون افتاد، دیگه راز نیست!
حالا هی کاغذ اسراف کنین، هنوز دو خط ننوشتین بندازین دور، واسه بچّه‌های فامیل کاغذ رو مثلِ توپ درست کنین و این ور اون ور شوت کنین!
ببینین چه مراحلی طی شده تا این روند به تکامل برسه. بچّه‌ها از کاغذ استفاده کنین نه سوءاستفاده، چون کاغذهای امروزی از درخت تولید می‌شه و اسراف کاغذ یعنی قطع درختان!

فرشته محمدامینی

داستان‌های سفید

امیر منصور رحیمیان

بازی‌ها و سرگرمی‌های داخل پارک

معمولا پله برای بالا رفتن و سرسره برای پایین آمدن است

سرعت مجاز را رعایت کنیم

سعی کنیم هنگام بازی کردن مراقب کوچکترها باشیم

وسایل بازی در پیدا کردن دوست به ما کمک می‌کنند

وسایل ورزشی داخل پارک جای مناسبی برای بازی بچه‌هاست

اگر پارک و فضای بازی تمیز و مرتب است، به خاطر تلاش
پارک بانهای زحمت‌کش است، پس با تشکر از آنها خستگی را از
آنها دور کنیم

محسن اسدی

بابا تو باید بفهمی

تازه وارد

با آنکه سه سال از من کوچک‌تر است، قدّش یک وجب از من بلندتر است. دست‌های درازش از ویژگی‌های خاصّش است، دست‌های درازی که حسابی به درد برداشت محصول می‌خورد. بابابزرگ هروقت موقع بالارفتن از درخت و چیدن میوه‌ها او را می‌بیند، جوری با افتخار نگاهش می‌کند که انگار قهرمان جهانی ورزش پرش با مانع است. و از آنجایی که بزرگان فرموده‌اند «روزگار است آن که گه عزّت دهد گه خوار دارد/ چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد» من هم با آن همه کبکبه و دبدبه و باکلاسی‌ام، مجبورم سبدبگیرِ آقا باشم؛ یعنی زیر درختی که آقا بالایش رفته است، بایستم و سبد را برایش نگه دارم و میوه‌هایی را که او می‌چیند، از دستش بگیرم و داخل سبد بگذارم.

برعکس دیگر وقت‌ها، حسام‌الدّین موقع کار خیلی جدی می‌شود، به‌طوری که صورت کک‌ومکی و قهوه‌ای‌اش، سرخ سرخ می‌شود و خیلی جدّی و آمرانه با من حرف می‌زند، انگار نوکرخانه‌زادش هستم! اگر یک ثانیه حواسم پرت شود، یا میوه‌ای به‌جای سبد روی زمین بیفتد، با چشم‌های عسلی آب افتاده و دهان نیمه‌بازش جوری نگاهم می‌کند که انگار دست‌وپاچلفتی‌تر از من توی عمرش ندیده است.

گاهی از دستش آن‌قدر کلافه می‌شوم که حد ندارد. دیشب هم از آن شب‌هایی بود که حسابی کم آورده بودم. گوشی بابا را گرفتم و با سهیل تلفنی حرف زدم. کلّ ماجرا را برایش تعریف کردم. سهیل طبق معمول مرا به صبر و مهربانی دعوت کرد.

گفتم: نمی‌توانم.

گفت: سعی کن. زندگی، امتحان سپری کردن همین سختی‌هاست!

حتّی از من خواست جوری رفتار کنم که الگوی او شوم؛ کاری کنم که با خوبی‌هایم شرمنده شود.

گفتم: شعار نده لطفاً! این اُعجوبه اصلاً گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست.

گفت: مَطمئن باش هر آدمی هرقدر هم منفی و بی‌فکر و بی‌احساس باشد، باز هم نشانه‌هایی از نور خدا در او هست و قابلیّت خوب شدن را دارد. سالار جان، اگر این طور نبود، خدا این همه پیغمبر و امام و آدم‌های خوب نمی‌آفرید.

سکوت کردم. داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم.

ادامه داد: لطفاً همه‌ی تلاشت را بکن؛ شاید واقعاً برای بهتر شدن به کمک تو احتیاج داشته باشد. به سهیل قول دادم که به حرف‌هایش حسابی فکر کنم و بعد از کلّی گپ‌وگفت دیگر از او خداحافظی کردم.

همان‌طور که در خُنکای دلپذیر شب، روی بهارخواب نشسته بودم و به ستاره‌های نورانی آسمان خیره شده بودم، توی دلم از خدا خواستم کمکم کند و توانی به من بدهد تا این امتحان الهی را هم با موفّقیّت پشت سر بگذارم.

صبح با صدای عجیبی از خواب بیدار شدم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم صدای فریاد است یا آواز ناهنجار یک دوره‌گرد. هم‌زمان سگ و خروس توی حیاط خانه‌ی بابابزرگ، ناجور واق‌واق و قوقولی‌قوقو می‌کردند. دهانم تلخ شده بود و تمام تنم درد می‌کرد. هرچه سعی می‌کردم، نمی‌توانستم از جا بلند شوم و خودم را پشت پنجره برسانم و ببینم ماجرا از کجا آب می‌خورد.

ناگهان در اتاق با شدّت باز شد، آن‌چنان که به دیوار خورد و تا نصفه برگشت. بابا عصبانی داخل شد و گفت: خجالت بکش! آخر کی می‌خواهی بزرگ شوی تو؟!

از ترس و تعجب زبانم شُل شده بود. به بدبختی پرسیدم: مَ‌مَ مَگگگه چی‌ی‌ی شدده؟

بابا برافروخته گفت: زورت به آن سگ و خروس زبان‌بسته رسیده؟ دوست نداشتی بیایی روستا، خب نمی‌آمدی؛ چرا به آن بدبخت‌های بی‌گناه آسیب می‌رسانی؟ واقعاً کجای تربیت تو کم گذاشته بودم که حالا شاهد این رفتارها هستم؟!

از سر و صدای بابا، مامان و دایی هم آمدند توی اتاق. مامان نگاهش دلخور بود و دایی بی‌تفاوت.

بابا ادامه داد: آخر آدم عاقل توی غذای سگ و مرغ و خروس، فلفل می‌ریزد؟ بیا و ببین بیچاره‌ها چه‌جوری به پرپر افتاده‌اند!

چهار دست و پا خودم را رساندم پشت پنجره. حیاط به هم ریخته بود و «صورتی»، سگ سیاه و بزرگ بابابزرگ، کماکان زوزه می‌کشید.

برگشتم سمت بابا و خواستم بگویم حتّی روحم هم خبر ندارد که چه شده، که بابا گفت: حسام‌الدّین دیشب تو را دیده که چند ساعتی روی بهارخواب نشسته بودی و با نگاه مشکوکت به قفس مرغ و خروس‌ها و لانه سگ نگاه می‌کردی.

دوباره از پنجره به حیاط چشم دوختم. حسام داشت به «صورتی» آب می‌داد. تا چشمش به من افتاد، خندید و برایم دست تکان داد.

زیر لب گفتم: بچرخ تا بچرخیم!

بهاره قانع‌نیا

ایمان صادقی

دل‌نوشته‌هایی برای امام‌رضا (ع)

دروازه‌ی بهشت

مامان می‌گه چه خوبه
همسایه‌ی آقاییم
تو سختی‌های دنیا
همیشه با خداییم

بابا می‌گه دخترم
یاد امام رضا باش
تا که یه‌وقت فکر بد
نباشه تو دلت جاش

مادربزرگ خوبم
وقتی دلش می‌گیره
از خونه‌شون تا حرم
پای پیاده می‌ره

مامان می‌گه که حرم
دروازه‌ی بهشته
هرکی بره زیارت
می‌شه مثل فرشته

آیناز سالاری‌فر، ۱۳ساله

یاد سبز

آلبوم را ورق می‌زنم. در صفحه‌ی سوّم عکسی است که برای من یاد و خاطره‌ای را زنده می‌کند. در این عکس، من در آغوش پدربزرگم دیده می‌شوم. آن روز و آن صحنه را یادم نیست، ولی بابا به من می‌گوید: «این بچّه‌ی کوچک تویی در بغل پدربزرگ. اینجا حرم امام‌رضا[ع] است. ببین چقدر کوچک بوده‌ای!»

احساس خوبی در دلم دارم. احساس کبوتری سفید که کنار حوض آب حرم، زائران را تماشا می‌کند. حالا هشت سال است که پدربزرگ نیست، پدربزرگی که مهربان بود. پدربزرگ نوروز ۱۳۹۰ پیش خدا رفت. حالا هر وقت با بابا به حرم می‌رویم، من به‌جای پدربزرگ، زیارتنامه و نماز می‌خوانم. می‌دانم که پدربزرگ از بهشت، ما را در حرم می‌بیند و به ما لبخند می‌زند.

امیرحسین بنی‌اسدی، ۱۰ساله

اشک عاشقان

وقتی بال‌هایشان را باز می‌کنند، صحن تا صحن، فرش تا فرش، این فرشته‌ها هستند که نسیم بهشت را می‌وزانند تا زائرها بتوانند در این گرما با پای برهنه به علامت احترام در بهشت قدم بزنند. من دیده‌ام که پشت پنجره فولاد در کنار ضریح چطور آرزوها با پرواز کبوتران برآورده می‌شود.
انگار تشنگی ما به دریا می‌رسد، به دریایی که آب گوارای شفا دارد و شور نیست.
فرشته‌ها که بال‌هایشان را باز می‌کنند، آسمان حرم روشن می‌شود، حتّی اگر در همه‌جای ایران شب باشد، روشنی دعای زائران پُلی می‌شود از دریای جمعیّت به آسمان؛ پُلی که با عبور از آن به آرامش و خوشبختی می‌رسیم.

فائزه‌سادات صانعی، ۱۲ساله

چالش نوجوانی

«نه» به هر چیز اشتباه

دنیای نوجوانی مملو از شور و هیجان و حسّاسیّت است، دنیایی پر از ریسک و تجربه‌هایی متفاوت. دنیای من سراسر تازگی و شگفتی است. در این دنیای شلوغ و پلوغ و جالب، من می‌توانم خودم را پیدا کنم؛ شخصیّت و هویّتم را. می‌توانم در این هیاهوی جهان مدرن، نام خودم را ثبت کنم و بلند فریاد بزنم: من هستم. برای اثبات بودنم باید خیلی کارها بکنم. تجارب بسیاری را امتحان کنم و به خیلی از درخواست‌های مختلف جواب مثبت بدهم.

اما آیا همه‌چیز درست است؟ همه‌ی هیجانات واقعی و به‌دردبخور است؟ آیا همیشه باید «بله» گفت؟

آیا گفتن «نه» یعنی ضعیف و ترسو بودن؟ مدت‌هاست درباره‌ی این چیزها با خودم کلنجار می‌روم و واقعاً نمی‌دانم شجاع بودن دقیقاً یعنی چه. یعنی ریسک قبول خیلی از کارها، یعنی تجربه‌کردن هر چیز، حتّی چیزهای اشتباه؟ مدت‌هاست درجست‌وجوی جواب هستم.

احساس می‌کنم کم‌کم دارم از میان کتاب‌ها، سخنان بزرگان و تجارب دیگران به نتایج جالبی می‌رسم. فهمیده‌ام که نوجوان نیاز به هیجان دارد و شور و شلوغی به نوجوان طراوت می‌دهد، اما نه هیجانی که شخصیّت مثبت و درست من را به هم بریزد. برای پخته‌شدن و قوی‌شدن نیاز به تجربه دارم، اما چه تجربه‌ای؟ گاهی بعضی تجربه‌ها جزو اتّفاقاتی است که نتیجه‌اش بد و منفی بوده و این را فهمیده‌ام که بدترین اشتباه، تجربه‌کردن اشتباهات دیگران است! درحالی‌که باید از آن اشتباهات درس گرفت و آن‌ها را تکرار نکرد. پس برای اینکه اتّفاقات بد را انتخاب نکنم و دنبال تجارب بد دیگران نباشم، تنها گزینه‌ای که می‌تواند به من کمک کند، «نه» گفتن است. نه‌گفتن به چیزهایی که می‌دانم اشتباه است، «نه» گفتن به درخواست‌هایی که خوب‌بودن و طراوت من را از من می‌گیرد. این را به‌خوبی فهمیده‌ام که «نه» گفتن نه‌تنها بد نیست، بلکه خیلی هم خوب است.

اگر قرار باشد همیشه به همه‌چیز و همه‌ی آدم‌ها «بله» بگویم، قطعاً دچار اشتباه می‌شوم.

پس چشم‌هایم را کاملا باز می‌کنم تا قدم‌هایم را در جایی بگذارم که فقط رضایت خدا در آن باشد و ببینم کسانی که قبلاً این راه را رفته‌اند، به چه چیزهایی رسیده‌اند.

بچّه‌ها! مواظب باشید که «بله» گفتن همیشه خوب و «نه» گفتن همیشه بد نیست.

آسیه درودی

حمیدرضا گلین

قطار مشهد

می‌رسد قطار پیر
خسته از سفر

ریل می‌رسد به ایستگاه
زائران پیاده می‌شوند
بعد هم حرم شلوغ می‌شود
از لب مسافران
بال می‌زند سلام‌ها

بعد هم دوباره درددل
چشم‌های تر

آه ای خدای مشهد عزیز
من دلم برای دیدن حرم گرفته است
من دلم برای یک سفر...
با قطارهای خطّ مشهدت مرا ببر

عباسعلی سپاهی یونسی

سفارشی از خورشید هشتم

وقتی که در دوراهی‌های زندگی سرگردان می‌شوم و هیچ روشنایی امیدبخشی نمی‌بینم، وقتی با این همه اشتیاق به رفتن و رسیدن به سوی قلّه‌های زندگی، در قفسِ نبایدها شکار می‌شوم، انگار فراموشی از خودم به سراغم می‌آید. خودخواهی، بی‌تفاوتی، تحقیر و حسادت، راه نفس کشیدنم را می‌بندد. خدایا! این بن‌بست‌ها را نور امیدی کجاست؟ با این همه توان که در قدم‌هایم است، محاصره می‌شوم و بن‌بست‌ها زمین‌گیرم می‌کند. باید به که پناه ببرم، ای خدا؟

در روزگاری که این واگویه‌ی هزاران نوجوان است، آیا امام رضا(ع) به این سؤال ما پاسخ داده است؟ بله و پاسخ ایشان، بازگشت به تفکّر و عقل است و می‌فرمایند: «عقل شخص مسلمان تمام نیست، مگر اینکه دَه خصلت را دارا باشد: از او امید خیر باشد، مردم از بدی او در امان باشند، خیر اندک دیگری را بسیار شمارد، خیر بسیار خود را اندک شمارد، هرچه حاجت از او خواهند دلتنگ نشود، در عمر خود از دانش‌طلبی خسته نشود، فقر در راه خدایش از توانگری محبوب‌تر باشد، خواری در راه خدایش از عزّت با دشمنش محبوب‌تر باشد، گمنامی را از پرنامی خواهان‌تر باشد، احدی را ننگرد جز اینکه بگوید او از من بهتر و پرهیزگارتر است.» [تحف‌العقول، ص ۴۶۷]

جیران
صبا دارابیان